

# زندہ خانہ



محسن قانونی صابر

## ژنده خانه

( ژنده خانه و یک داستان فانتزی )

نویسنده : محسن قانونی صابر

طرح روی جلد و تصاویر : محسن قانونی صابر

دی ماه ۱۳۸۸

امتیاز چاپ کاغذی این کتاب واگذار میگردد جهت ارائه پیشنهاد تماس بگیرید

اطلاعات تماس :

۰۹۳۷۵۶۳۶۴۴۹

[Dr\\_mohsen71@Yahoo.com](mailto:Dr_mohsen71@Yahoo.com)

[Padideco@Gmail.com](mailto:Padideco@Gmail.com)

محسن قانونی صابر

از همین نویسنده :

مجموعه اشعار لذت سبب

داستان یک صبح بهاری

مرد پاییزی

لیلا و جین

دختری در نیمه راه

مجموعه اشعار بهترین احساسم

سلام

من یک نویسنده و شاعر هستم ، کتاب مینویسم ، ثبت میکنم و به صورت الکترونیک و رایگان در اختیار مردم میگذارم.  
در صورتی که از خواندن این کتاب لذت بردید و در صورت تمایل هزینه کتاب را به مبلغ هزار تومان به شماره حسابم واریز نمایید و اگر هم واریز نمودید در هر حال برای شما آرزوی موفقیت دارم.

شماره حساب :

۵-۷۷۹۲۲۰-۸۰۰

بانک پارسیان

به نام : محسن قانونی صابر

شماره کارت جهت عملیات کارت به کارت :

۶۲۲۱۰۶۱۰۲۹۴۷۱۶۴۸

جهت دریافت سایر آثارم به وبلاگ شخصی ام مراجعه نمایید :

[www.ghanuni.persianblog.ir](http://www.ghanuni.persianblog.ir)

عزیزم دنیا دارد میسوزد .

همان بویی را میدهد که وقتی هفت ساله بودی

دوی بخاری مدرسه آب دهان میریختی

## ژنده خانه

آرام کنار تختی که من روی آن نشسته ام ، ایستاده و دارد آرایش مزحک صورتم را دید میزند. پیش را که روشن میکند بوی آشنایی دارد . احساس پدری که هیچوقت نداشته ام را به من میدهد. از وقتی کوچک بودم ، آنوقت که هنوز در سینه هایم احساس قلمبه نداشتم و اینطوری قمل نمی کردم ، پیپ را دوست داشتم . بوی پیراهن مادرم هم همیشه پیپی بود .

مادرم خوشگل بود اما لباسهای ژنده می پوشید و در جنده خانه مرا بزرگ کرد و از زمانی که یادم می آید همینجا بوده ام . وقت بیرون رفتن ندارم . کم بیرون میروم و وقتی هم برای خودم میروم باز دوباره سراغم می آیند و چیزی را طلب میکنند که دیگر مال خودم نیست. سرش خیلی شلوغ است. از قیافه هم افتاده

است و خیلی آویزان و کثیف و بد رنگ به نظرمی آید با اینکه هر روز چند بار باید حمامش کنم اما دست از این سیاهی برنمیدارد.

هر روز روز کار است و من پیرتر میشوم و امکان این را ندارم فرصتهایی را که بیرون از این ژنده خانه جوانان جمع میکنند، بردارم.

گاهی هم خیلی تنهام، وقتی تنها میشوم کتاب میخوانم. نمیدانم شاید یک بار هم وقتی سر کار هستم و کسی دارد تقه میزند کتابی را بخوانم که زیاد سنگین نباشد. شوخی ندارد، زندگی است و من حس میکنم زود تمام شدم. از همه چیز قبلا گذشته ام و حالا دارم از روی خودم میگذرم.

خدایا تنها که هستم افکار امانم نمیدهند. اما چیزی امید بخش در زندگی من وجود دارد. نقشه ای برای آینده.

مرد دست بکار میشود. من میدانم مازوخیست چیست. فقط نمیدانم چرا بیشتر این مردها میخواهند روزی صد بار به من یادآور شوند که مازوخیست دارم. یکی دستانم را به تخت میندد. یکی شلاقم میزند و دیگری قلاده سگش را گردنم می اندازد و این یکی که الان داشت پپ میکشید میگوید:

قبل کن باید اسپنک بشی.

سگ را خیلی دوست دارم. شاید موفق شوم تا باشم. وقتی میزند گریه نمیکنم. کتک حافظه ام را تقویت میکند، یاد زمان کودکی می افتم که نداشته ام. شنیده ام قبل از این که به این مرحله برسم، جنده ای در این اتاق کار میکرد که اواخر عقلش را از دست داده بود، دائم سراغ شوهرش را میگرفت. کسی

چه میدانند تا حالا چند تا شوهر عوض کرده بود به هر حال همه میگفتند وقتی در خانه خودش میمرد بس که قاطی کرده بود گفته :

بگو صبحانه بچه ها رو قبل از ساعت هشت بده که مدرسه شون دیر نشه. مادرم مرا اتفاقی بچه دار شده بود و دلش نیامده بود در توالت سقطم کند. خودش میگفت چندین بار کرده بود اما این یک بار نمیداند چرا ، چه حسی باعث شده بود نکند. من فکر میکنم خستگی باعث شده بود.

این مردك خسته نمیشود؟ گوشت کفلم دارد داد میکشد. دارد میریزد. جنسش از چرم که نیست ، گوشت آدم است. خیلی دوست داشتم جای خودش بودم ، نه اینکه از او انتقام بگیرم . نه ، اصلا ... فقط کنجکاوم بدانم چه حسی دارد وقتی گوشت کسی را میریزی و همیشه این کنجکاوی مسیر زندگی ما جنده ها را عوض میکند. اما امکان ندارد جای او باشم . همه چیز قبلا جای من تصمیم گرفته شده . من تا ابد مفعولم و او فاعل. البته من عقیده دارم درست که نگاه کنیم دنیا همه ما را فاعل است. شاید خود دنیا هم بیچاره مفعول فاعل باشد و یا شاید فاعل مفعول. دارم عقلم را یکجا میدهم .

بهتر است روی کارم متمرکز شوم . یک... دو... سه ، خیلی بی حسم ، مرد دارد میمالد و من که از او هم افسرده ترم باید بنالم که مرد حال بیاید. عجب جنده بیخودی شدم . دیگر بلد نیستم درست حال بدهم. قبلا سیگار که روشن میکردم حال می آمدیم. الآن حتی اگر برقصم باز هم بی حسم. حس میکنم خیلی پرم . از چه پر هستم نمیدانم ، فقط میدانم پرم ، پر. شاید روزهای گذشته را بلعیده ام

و تخلیه نکرده ام . سوراخی اضافی برای تخلیه نمانده. از وقتی که باید یادم بیاید همه سوراخها اشغال هستند و من خیلی مسدود.

مرد دستان پیری دارد و حالا دور کمرم را گرفته و مرا بالا میبرد و به پایین میکشد. چشمانم را میندم و تجسم میکنم که در اتاقم شهر بازی کوچکی دارم و حالا هم سوار یکی از وسایل بازی شده ام تا لذت ببرم . نمیدانم اگر این شهربازی چیزی شبیه آکروجت یا رنجر داشت چه بلایی سرم می آمد. به هر حال من یک وسیله بیش نیستم که دارم مستهلک میشوم و اگر نجنبم نمیدانم کی روی همین تخت دنبال شوهر خواهم مرد.

حالا حس میکنم از درون دارم پر تر میشوم . چیزی که سرد هم نیست دارد در من سرچشمه میگیرد. مرد دارد نعره میکشد و نمیدانم چرا چشمهای من خیس شده اند. دردی حس نمیکنم که دادم را در بیاورد. دردی که من دارم فقط آدم را ساکت میکند. آنقدر ساکت که روزی سکوت ابدی نامیده شود. بعد از آن خدا هم خجالت میکشد پیرسد که من در این ژنده خانه چه میکردم .

مرد مرا روی تخت رها میکند و میرود. دوباره تنها هستم و اتاقم ساکت است اما از اتاق بغل صدای آخ اووخ می آید. تازه کار است . اینجا کسی مثل من بزرگ شده اینجا نیست و خیلی ها که تازه به اینجا می آیند ، همینجا هم حرفه ای میشوند . اگر کمی آرامتر این آواز را بخواند شاید من هم بتوانم کمی کتاب بخوانم.

بازش میکنم . نامش داستان سیاه و جلدش هم مثل نامش سیاه است. جمله اول را که میخوانم نوشته :



"من هیچ نیستم. همین الان میخوام از دنیای سیاهی که عمری بالا رفته ام پایین بپریم و مثل گه به زمین بچسبیم"

این کتاب انگار سیاه تر از آن است که فکر میکردم. میندمش و به سیاهی فکر میکنم. قبلا میدانم از چه کسی شنیده ام که سیاهی رنگ نیست. بلکه غیبت رنگهست. پس نمی شود بگویم من از رنگ سیاه میترسم، من از نبود رنگها میترسم و در حالی که میبینم زندگی ام پر از غیبت رنگهست و یادم نمی آید که قبلا از کدام رنگ خوشم می آمد، رفته ام و یک کتاب سیاه خریده ام که جمله آغازینش به پایان یک زندگی سیاه اشاره میکند.

در باز میشود و مرد دیگری وارد اتاق میشود. امروز این نفر سوم است. سرم پایین است. مرد خیلی جوان است. هم سن و سال خودم است. انگار که اتاق را اشتباهی آمده باشد می ایستد، مکثی میکند و دوباره برمیگردد بیرون. بیرون صدای دو مرد جوان می آید که میگویند:

خاک به سرت، برو توو، بی عرضه، .....

نمیشنوم مرد جوان چه میگوید، فقط میدانم آرام به دوستانش چیزی گفت که نمیخواست کسی بشنود. اما دوستانش دوباره میگویند:

خاک تو سر، کی میخوای یاد بگیری. اینو واسه همین کارا گذاشتن اینجا... اگر نکیش عجیبه... کلی پول بالاش دادی...

منظورش از این من بودم. من پول کمی هم نمیگیرم. اما خب میدانم بیرون چطور زندگی کنم، میترسم. مادرم معتاد بود و خانه نداشت. اینجا هم زندگی

میکرد هم جندگی ، پولی باقی نمی ماند که زیاد خرج کنیم . اما من کلی پول جمع کرده ام . هیچ زنی غیر از من اینجا زندگی نمیکند . همه فقط می آیند و کارشان را میکنند و میروند و من ترجیح میدهم همینجا در این اتاق بمانم و نام اینجا را ژنده خانه گذاشته ام و خودم هم نمیدانم منتظر چه کسی هستم . اما بچه که بودم مادرم میگفت :

عزیزم تو یه فرشته هستی که تو این کاخ تاریک زندانیه و روزی جوانی رعنا و مهربون میاد و میبردت به کاخ خودش و اونجا...

دیگر چه فایده ای دارد . از این داستان مادر فقط همین کاخ تاریک باقی مانده و هر روز مردانی می آیند و بی من میروند .

اولین مردی که آمد را هیچوقت فراموش نمیکنم . دوازده سال بیشتر نداشتم . یک ماه میشد که مادرم را ندیده بودم که بعدها فهمیدم مرده است . اول فکر کردم مرد خوشتیپ برای بردن من آمده . کارهایی که با من میکرد مرا ترسانده بود اما آن را قسمتی از مراسم ازدواج تلقی کردم و وقتی داشت میرفت لباس گلدار سفیدم را که بهترینشان بود از داخل این کمد کهنه در آوردم و به دنبال مرد راه افتادم و داشتم موفق هم میشدم که دستم را گرفت و روی تخت انداخت و آنقدر کتکم زد که دانستم داستان واقعی چیز دیگریست .

اما اشکالی ندارد . پولهایم که کافی شد روزی از این ژنده خانه بیرون میزنم و برنمیگردم . پول که زیاد باشد بیرون کمتر ترس دارد . اینها همه دختران اینجا را معتاد کرده اند که هر کس میروند ، برای پول و مواد هم که شده برگردد . اما

روی من حساب دیگری دارند. میدانند که من جایی جز اینجا ندارم و نیاز به افسار اعتیاد نیست. فکر میکنند نمیدانم بیرون برای آدمهای پولدار قشنگ تر از این حرفهاست که من بخاطر وحشت از تنهایی اینجا بمانم. آن روز نزدیک است و الآن که بیست و پنج سال دارم کلی پول جمع کرده ام که اگر زیاد نباشد برای یک زن تنها کم هم نیست. اوایل کم حقوق میگرفتم اما حال وضعیت بهتر است و من که خیلی به بهداشت اهمیت میدهم، میدانم مشکلی پیش نخواهد آمد و سالم هستم. خوشگلم. هر چند چهره ام بیشتر از بیست و پنج نشان میدهد اما شبیه سی و پنج ساله های خوشگل که هستم و تنها خرج عمده ای که کرده ام برای لاغر نگه داشتن خودم بوده.

هفته ای سه بار تاکسی میگیرم و از این محله کثیف و شلوغ به بالای شهر میروم که باشگاهی مجهز دارد. ورزش میکنم، کمی به خودم میرسم و کتاب میخرم و دوباره درست برمیکردم. تمام بیرون رفتن من هم به همین خلاصه میشود و البته بانکی که میروم.

هر ماه برای واریز پول به حسابم به بانک میروم و رئیس بانک مدتهاست که مرا میشناسد و برایم بلند میشود و کلی احترام میگذارد اما من خوشم نمی آید کسی مرا زیاد بشناسد.

مرد جوان دوباره به اتاق برمیکردد. در را برویمان میندند. بیچاره دارد میلرزد. منتظرم. روی تخت دورتر از من مینشیند و سرش پایین است. نمی خواهم جلو بروم و کارش را راحت کنم. باید خودش تصمیم بگیرد و اگر من دخالت کنم مثل این است که در طبیعت دست برده باشم. مثل فیلمهای راز بقاء که

فیلمبردار آنقدر می ایستد که شیر آهوی بیچاره را تکه تکه کند تا در طبیعت دست نبرده باشد. هنوز منتظرم. دیگر دلم دارد برایش میسوزد. کنارش مینشینم و او را روی خودم میخوابانم، میدانم غریزه باقی کارها را خودش انجام میدهد. پسر مرا محکم میچسبد. طوری چسبیده که انگار میترسد از بالای من به زمین بیافتد میگویم:

های پسر جون از پشت بام که آویزون نشدی. نترس پایین نمی افتی. بذار ببینم اصلا تو پسری؟

دستی میکشتم و میبینم بله خیلی هم پسر است. محکم ایستاده و طلب چیزی را میکند که تا بحال نداشته. اما فایده ندارد. کشتی هر چه میخواهد بزرگ باشد، کشتیان ناشی است و به جایی نخواهد رسید.

کم کم شروع میکند. فشار را کم و زیاد میکند. تازه دارد راه می افتد ... آه خودش است. باید لخت شود، باید یاد بگیرد، من معلم هستم، مهم هستم و تازه دارد یاد میگیرد که ناگهان فریاد میکشد آخ...، مردم... شلوارش خیس میشود و انگار که در این اتاق جن دیده باشد از اتاق بیرون میزند و دوستانش که میخندند و سوت میکشند.

خدا یا چقدر تنها هستم. در این اتاق فقط من هستم و این تخت و کمد کهنه که وقتی کسی با من است دائم ناله میکند. تخت را میگویم. جیر جیر میکند. انگار او هم مثل انسان درد میکشد.

چیز دیگری هم در این اتاق هست که مرا از تنهایی در می آورد. کتابخانه چوبی ام را میگویم. کوچک است اما کلی کتاب دارد. تخت و کتابخانه ام، هر دو را دوست دارم و اتاق کوچکم با چهار دیوار قدیمی و رنگ و رو رفته اش اینجاست که هیچ نظری درباره اش ندارم. آشپزخانه و دستشویی نزدیک اتاقم هستند اما خیلی کم به آنجا میروم و بیشتر اوقات را همینجا یا کار میکنم یا کتاب میخوانم.

کتاب دیگری را که با همان کتاب سیاه خریدمش برمیدارم. خیلی نازک است. شعر است و من شعر دوست دارم. صفحه ای را باز میکنم. صفحه یازده است و نام شعر، زمزمه روح. میخوانمش. آه، شاعر احمق نوشته است:

از پای دشت زمزمه ای میرسد به گوش

این زمزمه است که یاد مرا میدهد به دشت

شعری که زمزمه است چندی دگر ز یاد میروم و میروم ز یاد

چندی دگر نه یاد

چندی دگر نه نام

چندی دگر شعری که زمزمه است، دیگر نه زمزمه است

تنها نشانه ایست

تنها ترین نشان

شعری که زمزمه است، گم میشود ولی

اندر تمام دشت

گر گم شود تمام دشت آشیانه است

خدایا کلافه شدم. چرا امروز همه کتابها به خودکشی اشاره میکنند. امروز حال خوشی ندارم. باید کمی از این ژنده خانه بیرون بزنم. اما نمی‌زنم. فردا برای ورزش به باشگاه می‌روم. می‌خواهم اینجا باشم و کمی بیشتر به تخت، دیوار و کتابخانه فکر کنم. کتاب بخوانم و ...

مرد دیگری وارد میشود. امروز تند و تند می‌آیند. خانه خیلی شلوغ است. می‌خواهم از اتاق بیرونش کنم تا بگویم نه ... امروز دیگر کار نمی‌کنم. نمیتوانم. بلند که میشوم مرد مرا در آغوش گرفته و دارد نوازش میکند. این چه روش عیاشیست؟ در این سالها کسی مرا نوازش نکرده است. البته دروغ نگویم. خیلی از مردها قسمتهایی از بدن مرا نوازش میکردند، حتی دست در میان موهایم میکشیدند. اولین بار هم خیلی احساس خوبی داشت. اما ناگهان همانها موهایم را میکشیدند و اسپنکم میکردند و به شکلی جرم میدادند که تا به حال نخورده باشم. میگویند نوعی سادیسم است که بسیار هم خطرناک است و اینها اگر سادیسم خودشان را سر من خالی نکنند ممکن است جای دیگر در خانواده و یا اجتماع به شکلی خشن تر اعمال کنند و آنجا دانستم که خیلی مفید هستم و متوجه شدم که اگر ما جنده‌ها نبودیم مردها غریزه آتشی را که به ما میزنند به جامعه و خانواده میکشیدند.

البته خیلی وقت است که مراکزی برای درمان سادیسمی‌ها احداث شده، اما من معتقدم که این غریزه انسان است و غریزه را نمیتوان کشت، فقط میشود پنهانش کرد و گاهی هم به اتفاقاتی که در کره زمین می‌افتد فکر میکنم، میبینم همه موجودات نوعی سادیسم را با خود حمل میکنند.

کافیست ، دیگر به من ربطی ندارد چه کسی چگونه بیمار است . مهم این است من در دستان مردی مهربان اسیرم که هر لحظه ممکن است آتش بگیرد و مرا به باد کتک.

حوصله ندارم. اگر بزند از اتاق بیرونش میکنم و میگویم امروز سرویس نمیدهم. صاحب ژنده خانه ممکن است شاکی شود اما او هم اهمیت ندارد. گاهی تنوع لازم است.

منتظرم. اما مرد فقط مرا در آغوش گرفته و هیچ حرکت خشنی مثل چنگ زدن باسن یا کمرم انجام نمیدهد. نگاهش میکنم. چهره مهربانی دارد و اشک میریزد. چرا این رفتار را میکند . من هم دارد گریه ام میگیرد. روی تخت می نشینم هر دو های های گریه میکنیم و حرفی به غیر از گریه نمی‌زنیم.

تمام که شد مرد مرا بوسید و رفت و من امروز هیچکس دیگر را به اتاق راه نداده ام. با اینکه اولین بار بود که در آغوش یک مرد احساس خوبی داشتم اما روز بدی را گذرانده ام و حس میکنم خیلی ضعیف شده ام و باید کمی بخوابم.

الآن خوابیده ام ، اما میتوانم خیلی چیزها را مانند بیداری حس کنم. نه بخاطر اینکه خواب بعد از ظهر است ، نه ، حتی شبها هم نیمه خواب میخوابم و در این خانه که تنها هستم صداهایی میشنوم که انگار انعکاس فریادهایی است که زنها در روز میکشند . عادت دارم . دیوانه نمیشوم. اما اگر کس دیگری مثلاً یکی از این جنده های اینجا فقط یک شب تنها در تاریکی این خانه سپری کند ، صبح مالیخولیا برش میدارد.

گاهی وقتی که به پهلو خوابیده ام و مثل بسیاری از شبها بی خواب شده ام ، نیمه های شب دستانی از پشت دور کمرم حلقه میشوند ، انگار کسی محکم مرا در آغوش میکشد . اوایل نفسم بالا نمی آمد . نمیتوانستم فریاد بزنم و جرأت فریاد زدن هم نداشتم . اما مدتی که گذشت دیگر ترسم ریخت . گاهی آن دستها را لمس میکنم ، می دانم که مادرم است که مرا در آغوش میکشد ، چون از روزی که این اتفاق ترسناک برایم افتاد یعنی همان روزی که برای اولین بار در این اتاق مشغول شدم و از آن مرد کتک خوردم ، یک ماه بعد متوجه شدم مادرم مرده . بارها تلاش کرده ام برگردم و در آغوشش بگیرم اما وقتی بر میگردم تازه میفهمم که خواب بوده ام . البته گفتم . نوعی خواب بیداریست که خیلی از چیزها را بهتر از بیداری درک میکنم . نمیدانم ، اگر زیاد به اینها فکر کنم دوباره دیوانه میشوم . یکی از جنده های همینجا که با من مهربانتر است میگفت :

آدم که تنها شد یا دیوانه میشود یا نویسنده

نمیدانم . فکر نمیکنم درست گفته باشد . نویسنده که نیستم ، دیوانه هم چه میدانم . نیمی از مردمی که اینجا می آیند نوعی جنون دارند . خوب من هم یکی از آنها . به هر حال که این زندگی روزی تمام میشود . دیوانه باش یا نویسنده ، پولدار باش یا فقیر . در خانه ای با خانواده ات در کوهستان زندگی کن یا تنها در یک ژنده خانه که از بس ژنده است حتی نمیتواند جلوی باران بایستد ، جندگی کن .



سقف اینجا چکه میکند و من که باران را دوست دارم همیشه سهمی از آن را در اتاقم در سطل فلزی سردی که آن گوشه گذاشتمش جمع میکنم. کوهستان را هم خیلی دوست دارم و کلبه ای که در تپه بلندی در کوهستان بنا شده باشد و من و دختر کوچکی که ندارم را در خود جای دهد که هر روز صبح بزها در آن به ما شیر بدهند و شبها گرگها زوزه بکشند. سگها پارس کنند و دخترم برایم ناز کند که چرا به شهر نمیرویم و من برایش بگویم :

دخترم شهر قاتل انسان است و اگر قاتل انسان نباشد ، قاتل انسانیت که هست و برایش بگویم چیزی را که خودمان بنا کردیم به جانمان افتاده و دخترم که مثل من موهای مشکی خواهد داشت سرش را روی زانویم بگذارد و بگوید :

مادر

آه خدایا ، دوباره شروع شد ، این دختر چیزی کمتر از تازه کار است ، انگار که همین امروز پرده اش را برداشته اند. چقدر صدای نازک و تیزی دارد. داد که میزند کل این ژنده خانه به خود میلرزد. دیگر نمیتوانم بخوابم . باید از جایم بلند شوم و به اتاقش بروم ، دستش را بگیرم و محکم به باسنش بکوبم که شاید کمی جا باز کند.

الآن پشت در اتاقش ایستاده ام و هنوز دارد بلند بلند جیغ میکشد و میدانم اینجور مردها از جیغهای بلندی که در فاحشه خانه ها میپیچد لذت میبرند. آرام درب اتاق را باز میکنم و خشکم میزند. خدایا ... دختر جداً تازه کار است ، خیلی کوچک است . اینجا که من ایستاده ام غیر از دو دست و دو پا و یک سر

کوچک که دارد در زیر مردی چاق و بد هیکل دست و پا میزند چیزی نمیینم. طوری که حق را به دختر تازه کار داده باشم دست از پا درازتر به اتاقم برمیگردم و میدانم که این بچه بخاطر پول به این حال و روز افتاده است. لحظه اول که دیدمشان یاد گذشته خودم افتادم. تاریخ در واحدهای کوچک هم تکراریست و پول همیشه حرف اول و وسط و آخر را میزند و میان اینها، اول و وسط و آخر آدمها زجر میکشند، زجه میکشند، انگار که همین امروز...

غصه ام گرفته است. دو ساعتی میشود که در اتاقم روی این تخت جیر جیرو تنها نشسته ام و مرد دیگری که وارد اتاق شد را بیرون کرده ام و صاحب ژنده خانه از دستم شاکی شده و دیگر صدای دخترک نمی آید.

شب که رسیده است دارم سعی میکنم بخوابم. اما میدانم نخواهم توانست فکر دخترک را از ذهنم بیرون کنم. تا سرم را روی بالش میگذارم صدای جیغهایش در مغزم میپیچد و دوباره که بلند میشوم صدای چکه آب باران هوشیارم میکند. من تمام شده ام و در اتاقی که فقط یک دیوار با من فاصله دارد دوباره دارم کودکی مبهم را زندگی میکنم. اما هنوز چیزی امید بخش در زندگی من وجود دارد. نقشه ای برای آینده.

صبح شده است و من دارم وسایلی را که بدرد زندگی یک آدم میخورد جمع میکنم و داخل چمدان قدیمی که از مادرم برایم مانده بود میچینم. لباسهایم را برنمیذارم چون دیگر بدردم نخواهند خورد. اما عروسکم را از میان همان لباس سفید گلدار کودکیم بیرون میآورم و در چمدان میگذارم. به لباس سفید گلدار

نگاه میکنم و دلم نمی آید برش ندارم و برمیدارم و دوباره عروسک را در آن میپیچم.

چمدان را همانجا در اتاق رها میکنم و از ژنده خانه بیرون میروم و از محله پرت و کثیفمان پا به بالای شهر میگذارم. جایی که ویتترین مغازه در چشم زنان ثروتمند طوری میدرخشند که انگار برای ابد زندگی خواهند کرد و مردانی که با کمربندی راست و سینه هایی سپر سوار ماشینهایشان میشوند و فخری که انگار تا ابدیت خواهند فروخت.

من روبروی ویتترین مغازه ای ایستاده ام که چمدانهای رمزدار و گرانبهت میفروشد. وارد میشوم و چمدانی نقره ای رنگ میخرم و رمزش را ۹۹۹ میگذارم. با چمدان خالی دارم در پیادرو قدم میزنم. امروز خیلی خوشگل شدم. خیلی ظریف و حساس آرایش کرده ام و حس میکنم شاخه گل رز قرمز رنگی هستم که دارد در محله بالا شهر دلبری میکند. وارد بانک میشوم، رئیس سلام میکند و پیش می آید و من لبخندی میزنم و بیشتر از هر وقتی تحویلش میگیرم. سراغ حسابم میروم و تمام پولم را از حساب بیرون میکشم و داخل چمدان نقره ای میگذارم. خداحافظی میکنم و از بانک برای همیشه دور میشوم. وارد داروخانه میشوم و خرید میکنم از داروخانه بیرون می آیم و برای همیشه از داروخانه دور میشوم و برای همیشه از محله بالای شهر هم دور میشوم و به ژنده خانه که نزدیک میشوم از تا کسی پیاده میشوم تا کمی قدم بزنم. در و دیوار این محله، خاکی و کثیف است و هر کس هرچه دلش خواسته با اسپری روی دیوارها کشیده و گاهی جملاتی که بیشترشان به زن فاحشه ختم میشود. اینجا

ویرترین مغازه ها در چشمان زنان زنده پوش چیزی جز افسردگی و مرگ نیست و تنها مکانی که کمی با کلاس بنظر میرسد ، همان درب زنده خانه است که گاهگاهی مردان پولدار هم با محافظانشان وارد میشوند. و برای ماشینهای خوشگلشان هم حتما نگهبان میگذارند. با خودم فکر میکنم که ثروتمندانی که از حقیقت آنچه که هستند میترسند ، چقدر به ما نیاز دارند. نمیخواهم توضیح بدهم . همین جمله کافیست.

روبروی ساختمان ایستاده ام و دارم با این خانه هم خداحافظی میکنم. وارد میشوم و سراغ دخترک را از صاحب زنده خانه میگیرم . از دستم خیلی شاکست اما توضیح میدهد که هنوز نیامده. بیرون میروم و منتظر میمانم که بیاید. می آید . از دور میبینمشان. همراه با مردی که دست در کمرش انداخته به این سمت می آید. خوب که نگاهش میکنم از گذشته من بزرگتر است اما شانزده سال بیشتر ندارد و هنوز چهره اش همانی که هست را نشان میدهد. نزدیک که میشود نمیگذارم وارد شود . دستش را گرفته ام و به مرد میگویم که وارد شود تا ما هم بیاییم. دختر را به گوشه ای میکشم و میپرسم :

منو میشناسی؟

میگوید :

بله شنیده ام ، شما همان زنی نیستید که اینجا زندگی میکنید؟

میپرسم :

خانواده هم داری؟

جواب میدهد :

یه مادر دارم که دیگه کسی دوستش نداره.

میپرسم :

از این کار لذت میبری؟ حس خوبی برات داره؟

جواب نمیدهد و سرش را پایین نگاه می دارد .

چمدان پر از پول را به او میدهم و میگویم:

یه لحظه فکر کن همه اینا مال خودته اونوقت چطور زندگی میکردی؟

چشمانش میدرخشد و میگوید :

دوست داشتم با مادرم به کوهستان برگردم و در روستا در کلبه پدر بزرگ زندگی

کنم.

میگویم :

این پولها رو بگیر و برو ، نامه ای برای ماردت مینویسم براش توضیح میدم که چی

بودم و چرا اینکار رو میکنم .

وقتی نامه را مینویسم ، دخترک میپرسد:

خب ، جداً چرا این کار رو میکنی؟

جوابش را نمیدهم و برایش تا کسی میگیرم. با خودم میگویم دختر جان این

زندگی دیگر ربطی به من ندارد از این خانه در رو و به سمتی برو که فقط رفته

باشی.

کارم با گذشته ام تمام شد و حال نقشه ای که برای آینده داشته ام به گذشته پیوند زدم. احساس خوبی دارم ، به اتاقم وارد میشوم ، روی تخت مینشینم ، چمدانم را در آغوش میکشم و تیغ جراحی را که از داروخانه خریده ام بیرون می آورم و رگی را میزنم که سالها قبل باید میبریدمش.

خون بیرون میزند. ملحفه دارد قرمز میشود. دراز میکشم. آه ، یادم آمد عاشق چه رنگی بودم ، همیشه عاشق رنگ قرمز بودم. انگار حافظه ام دوباره دارد تقویت میشود. شنیده بودم که زدن رگ درد ندارد. اما کیف هم دارد. احساس خوبی دارم . بالاخره سوراخی اضافی برای تخلیه پیدا کرده ام و به اندازه تمام روزهایی که مسدود بودم امروز خالی میشوم . حس بدی ندارم . سبک شده ام . زمین دارد میچرخد ، نه من دارم میچرخم ، زمین ایستاده است و من خودم را میبینم که در واحد زمان که بسیار هم پهناور است میدوم. انگار سوار آکروجت شده باشی. دارم میچرخم . شهر بازی در اتاقم است؟ من جنده ام؟ نه حس میکنم زنده ام. دارم وقتم را استفاده میکنم. دوباره دستان مادرم دور کمرم حلقه شده است و در کوهستانی سرسبز روی چمن ها دراز کشیده ایم و چشمانم که سنگین است حس خوبی به من میدهد. تا الآن دیگر باید مرده باشم و صاحب ژنده خانه و جنده های دیگر بالای سرم ایستاده باشند. نمیدانم . مادرم کمرم را رها نمیکند و از دستانم بجای خون شیر بز جاری شده . بدجوری زندگی را فاعلم و دیگر ژنده خانه را نمیبینم.

## من و پری مار

من او را کنار دریا دیدم که بسیار هم زیبا بود و داشت نقاشی میکرد و مردمی که از کنارش عبور میکردند را نمیدید. چشمان سیاهی داشت که مرا به دریا میبرد. اما تو انتظار نداشته باش که اینها را درک کنی. مگر اینکه با پری ماری در کنار دریا خوابیده باشی و پری مار با انگشت اشاره ای که ندارد روی شنها برایت قلبی کشیده باشد که شبیه عشق است.

دوست ندارم این را بگویم. پس نمیگویم و شما که مرا میخوانی حدس بزن که من و مار چه ساعات خوشی داشتیم وقتی دریا را در غروب دنیای کوتاه نگاه میکردیم و میگریستیم.

البته مار که اشک نمیریخت میگفت دلم دارد گریه میکند و من که اشک نمیریختم دلم داشت میخندید که چه روزهای خوشی داریم.

فردا ظهر پری مار را میدیدم که در کنار آب به خود می پیچد و مرا در میان خود می پیچاند و می لولیدیم و عجب شنهای داغی داشت ساحلی که نامش یادم نیست اما میدانم که می لولیدیم و لوله شده بودیم که داغتر شویم.

و باز حدس بزنید که من و پری مار چه بوسه هایی داشتیم، زهراگین و لب سوز و باز در کنار آب که شرمنده بود. چه داستانهایی از اژده ها و دیو صفتان بیرون آب گفتم و باور نکرد و به آب پشت کردیم و نشستم.

پشتمان به دریا بود که مار دم حلقه کرد و مرا برداشت و به دریا انداخت و حالا که پشت به دریا درون آب بودم، حس میکردم چقدر شنا کردن در هوای داغ این ساحل که پری ماری مرا در آن دارد حال میدهد.

مار مرا به شنا کردن و میداشت و شنهای خیس کف دریا را به رخم میکشید. نمیتوانید حدس بزنید که مار چقدر غمگین شد وقتی فهمید مجبورم در دریا بشاشم و به کفهایی که دورم حلقه شده بودند و رهایم نیمکردند حسادت میکرد.

من آدم بودم اما مار که حالا کمتر غمگین بود برایم تعریف کرد که پری مارها هیچوقت در دریا نمیشاشند و ما که از شر کفها خلاص شده بودیم دوباره روی شنها نشسته بودیم و به دنیا، نه ببخشید به دریا نگاه میکردیم و دریا، نه ببخشید دنیا داشت به ما نگاه میکرد.

من خیلی برایش تعریف کردم که چقدر برایم مهم است که پدر و مادر به من توجه کنند و آنقدر گفتم و گفتم که سرش رفت.

سرش که برگشت گفت:



هیس ... یواش ... همه دنیا دارد به ما توجه میکند .

گفتم :

چرا؟ ممکن است سرم برود ته دریا و برنگردد؟ حالا که سر تو برگشت برایم

تعریف کن چه حالی میدهد؟

هیچ نگفت .

غروب که شد مار دوباره دورم حلقه کرد و مرا که از همه شنهای دریا افسرده تر بودم بوسید و یادم نمی آید کی و کجا بیشتر از آن به من خوش گذشته باشد که گذشت .

پرسیدم :

راستی پری مار تو دیگر چه موجودی هستی؟

گفت :

من پری مارم دیگر . میخواهی پری تو باشم؟

پرسیدم :

پری من؟

گفت :

پری مارها روزی باید تصمیم بگیرند که پری باشند یا مار .

برایم تعریف کرد که اگر مدتی از دریا دور باشد به پری زیبایی تبدیل میشود که میتواند با آدم زندگی کند و اگر به دریا برود برای همیشه به مار ازدها پیکری تبدیل میشود که در دریا می ماند .

شب تا نزدیک صبح بیدار ماندم و خرچنگهای مزاحم را دور کردم و به حرف  
پری مار که غروب زده بود فکر میکردم و پری مار را که ناز خوابیده بود و  
خیلی هم ناز بود نگاه میکردم.

من هم باید انتخاب میکردم .

آن شب دریای مرموز در چشمانم ذل زده بود و حرفی نمیزد که من سکوت را  
شکستم و پرسیدم :

هیبت دریا از چیست ؟

گفت :

از اعماق می آید.

نزدیک صبح بود که در آغوشش آرام گرفتم.

صبح بالای سرم ایستاده بود و میگفت :

بیدار شو. باید تغییر کنم.

بیدار شدم و به دریا که آرام تر از هر زمان دیگر بود نگاهی انداختم و گفتم:

پس از اعماق می آید!

پری مار دستانم را گرفت و گفت :

من انتخاب کرده ام . میخواهم پری باشم. عجله کن . دیر میشود . باید از دریا

دور شویم.

دور میشدیم و دریا از پشت به ما نگاه میکرد . نزدیک میشدیم و دنیا از جلو به ما نگاه میکرد و دور خود که میچرخیدیم آسمان به ما ، دنیا و دریا از بالا نگاه میکرد

کم کم داشتیم به شهر بزرگی میرسیدیم که پری مار پرسید :

انسان بودن چه معنی دارد؟

اول گفتم :

نمیدانم

بعد گفتم :

نمی توانم

سپس گفتم :

میدانم ، میتوانم بگویم

که گفتم :

کافیست ، دانستم .

ابتدای شهر خانه های بزرگی قرار داشتند با ماشین های بلند و کوتاه و تعداد کمی از آدمها که حجمشان خیلی کمتر از خانه هایشان بود . البته این را من نگفتم . پری مار گفت و من فقط گفتم هیس... میخواهی سرت تازه نیامده برود.

گفتم :

پری اینها که میبینی خانه نیست. قصر آدمهای ثروتمند است و اینها هم ماشینهای  
آدمهای ثروتمند و این حجم کوچک هم آدمهای ثروتمند.  
پری فقط گفت:

آهان.

یکی از مردان ثروتمند که کوتاه قد بود پری را دید و ما را برای نهار به قصرش  
دعوت کرد.

دور میزی که بسیار بیشتر از حجم ما سه نفر بود میخواستیم غذا بخوریم که پری  
از مرد ثروتمند پرسید:

شما چه آرزویی دارید؟ دوست داشتید همسران با مرد دیگری فرار میکرد؟ یا  
بچه داشتید؟ یا دریا میرفتید؟

مرد پولدار بدون لحظه ای تفکر جواب داد. دوست داشتم آنقدر پول داشتم که  
میتوانستم جزیره ای در دریا بخرم.

تلفن قصر بصدا در آمد. پشت خط رئیس بانک بود که به مرد میگفت:

سلام آقای ثروتمند، شما در قرعه کشی بانک یک جزیره برنده شدید.  
پری به من گفت:

انسان بودن چقدر خوب است. خدا شما آدمها را دوست دارد.

مرد ثروتمند که فراموش کرده بود ما هم هستیم، معذرت نخواست،  
خدا حافظی نکرد و با قایق به سمت جزیره حرکت نکرد. با هلیکوپتر رفت و ما  
که هنوز گرسنه بودیم پیاده از آنجا دور میشدیم.

پری گفت :

هرچه از قصر ثروتمندان دور میشویم خانه ها روی هم سوار میشوند و به آسمان  
میروند.

گفتم :

اینها که میگویی آپارتمان است.

پری داشت میگفت آپارتمان چقدر خوب است هر روز به آسمان نزدیک  
میشود که از آخرین طبقه زنی سرش را از پنجره بیرون آورد و فریاد زد :

کمک ، همسرم شبیه عروسک کوکی شده ، نه اصلا شبیه عروسک نیست ، انگار

دکوراسیون منزل است، چوب است ، فلز است ، من چه هستم؟

و دستانش را که گمان مینمود بال هستند باز نمود و پرید.

بعد پری گفت :

آدمها چقدر بد پرواز میکنند.

فکر میکنم یک امتیاز منفی به آدمها داد

صحنه دلخراشی بود ، خون از صورت زن که حالا تبدیل به کتاب شده بود

بیرون میزد و انگار داشت روی آسفالت چیزی مینوشت.

میتوانید حدس بزنید چه مینوشت؟

گرسنگی داشت کورمان میکرد که به کافه ای رسیدیم.

زنی داشت در کافه آواز می خواند ، مردی داشت در کافه کتاب میخواند و مرد دیگری داشت در کافه قهوه میخورد و دختری در کافه دلبری میکرد و ما که در کافه نشسته بودیم داشتیم غذا میخوردیم.

زنی که در کافه آواز میخواند جلو آمد و با آواز پرسید:

- تو دیگر چه موجودی هستی ؟

- من پری مارم دیگر.

زن گفت :

بالاخره متوجه نشدید پری هستی یا مار؟

مردم خندیدند و کف زدند و گفتند به به عجب جک جالبی تعریف کردی.

مردی که در کافه کتاب میخواند جلو آمد و گفت :

کدام قسمتش بهتر است پری یا مار ؟

و مردی که در کافه قهوه میخورد بجای پری جواب داد :

معلوم است مار بهتر است چون خیلی خوشمزه است.

مردم دوباره خندیدند و کف زدند و گفتند به به عجب جک جالبی...

دختری که داشت در کافه دلبری میکرد جلو آمد و دستان پری را گرفت و به پری غمگین گفت :

بنظر من پری خوب است چون زیباست و مار خوب است چون دراز است ، لطیف

است و نیش میزند.

مردم اینبار گریه کردند و توی سرشان زدند و نگفتند عجب جک جالبی...

پری گفت :

آدمها چقدر تنوع دارند.

دستان دختر را بستند و به میدان شهر بردند.

اما دختر دوباره تکرار میکرد :

پری خوب است چون زیباست و مار خوب است چون دراز است ، لطیف است

و نیش میزند

پای دختر را بستند و به کنار گیوتین بردند

اما دختر دوباره تکرار میکرد " پری خوب است چون زیباست و مار خوب

است چون دراز است ، لطیف است و نیش میزند "

سر دختر را جدا کردند

دختر دیگر نتوانست تکرار کند اما پری میگفت :

" پری خوب است چون زیباست و مار خوب است چون دراز است ، لطیف است

و نیش میزند "

دنیا به ما نگاه میکرد که دور میشدیم و دور خود که میچرخیدیم دختر که در

آسمان بود به تمام دنیا نگاه میکرد که دور میشد.

به بازار شهر که رسیدیم پری داشت به زن زیبایی تبدیل میشد.

پری پشت ویتترین فروش حیوانات ایستاده بود و دائم به ماهیهای داخل

آکواریوم نگاه میکرد.

پری گفت :

جالب است ، انسانها همه چیز را میخرند و به خانه میبرند . نمیدانستم دریا را میشود به خانه برد. فردا که زن کاملی شدم برایم دریا میخری؟

- این آکواریوم است .

گفت :

آکواریوم میخری؟

گفتم :

میخرم

بازار شلوغ بود و پری مار مشتاق.

گفتم :

بهتر است برایت لباس و کفش بخریم.

گفت :

از این پارچه های قرمز رنگ که این زن به کمر و پایش بسته میخری؟

گفتم :

- نامش دامن است

- دامن میخری؟

گفتم:

میخرم

نگاه دیگری انداخت و گفت :

از آن پاکتی که آن زن روی سرش کشیده بود برایم میخری؟



گفتم :

نامش کلاه است

- کلاه برایم میخری؟

- میخرم

گفت :

پس حتما از اینها که خودت در پایت کردی و آن خانم زیرش دو تا میخ بلند زده

است برایم میخری .

گفتم :

نامش کفش پاشنه بلند است

- کفش پاشنه بلند میخری؟

- میخرم ، میخرم... .

گفت این را میخری و آن را میخری ...؟ و برایش کفش و کلاه و لباس و دامن

و آکواریوم و ... خریدم و خریدم و حس میکردم که تبدیل به یک وانت

شده ام.

داشتیم دور میشدیم که پری روبروی ویتترین یک کتاب فروشی ایستاد و

ساکت بود که بعد از یک ساعت ذل زدن پرسید :

این کاغذهایی که روی هم گذاشته اند چیست؟

گفتم :

کتاب است برایت کتاب هم میخرم

وارد شدیم و کتابهای زیر را خریدیم :

شنگول منگول ، یه توپ دارم قلقلیه و جک و لوبیای سحرآمیز  
خارج میشدیم که پری گفت :

حالا باید یک خانه هم بخریم ولی باید نه روی خانه های دیگر سوار شده باشد و  
نه خیلی بزرگ باشد که در آن گم شویم.  
گفتم :

پس چطور خانه ای باشد؟

گفت :

آنقدر باشد که اینها و خودمان در آن آرام بگیریم و من بتوانم همیشه تو را ببینم.  
جلوتر رفتیم... جایی که خانه ها نه بزرگ بودند و نه روی هم سوار شده بودند .  
خیابانها کوچک بودند و آدمها صورتهایی لاغر و چشمانی درشت داشتند.  
پری درب یکی از خانه ها را کوبید. کسی باز نکرد .  
پری گفت :

خودش هست این همان خانه هست که میگفتم.

درب را که باز کردم دختر کوچکی تنها در خانه نشسته بود.  
پری گفت :

دختر جان خانه ات را به ما میفروشی؟

دختر خندید و گفت :

نه ، نمی توانم بفروشم ، فقط میتوانم آن را ببخشم.

پری گفت :

ما خیلی چیزها داریم ، چیزی از ما قبول کن.

دختر گفت :

باشد چیزی میخواهم که خیلی وقت است نامش را فراموش کرده ام و اولین بار

مادرم آن را به من داد.

پری گفت :

اشکالی ندارد ما همه چیز داریم. من نام میبرم تا تو یادت بیاید.

پری گفت :

آکوارיום میخواهی

دختر گفت :

- نه این نبود

- کلاه میخواهی؟

- نه

- دامن میخواهی؟

- نه

- حتما کفش پاشنه بلند میخواهی؟

- نه

- ماشین شاسی بلند میخواهی؟

- نه

- پس اسپورٹس را میخواستی؟

- نه

- هلیکوپتر میخواستی؟

- نه

- میز صندلی مبل یخچال و ... میخواستی؟

- نه . نه . نه .

پری همه چیزهایی که خریده بودیم را شمرد اما دختر نمیخواست.

خسته و حیران بودیم که دختر دستان پری را نگاه کرد و گفت :

پری؟ آن کاغذها که به هم چسبانده اید چه هستند؟

- عزیزم اینها کتاب هستند

دختر گفت :

آهان یادم آمد وقتی کوچکتتر بودم غذا نمیخوردم ، مادر برایم شنگول و منگول ،

یه توپ دارم قلقلیه و جک و لوبیای سحرآمیز میخواند و من با اشتها غذا میخوردم.

پری رو به من کرد و گفت :

ما غذا خریده ایم؟

گفتم :

نه

پس رو به دختر گفت :

ما غذا نداریم ولی اینها که گفتی داریم

و شروع کرد به خواندن کتابها  
 اول یه توپ دارم قلقلیه خواند و دختر خندید  
 بعد جک و لوییای سحرآمیز خواند و دختر باز هم خندید  
 آخر هم داستان شنگول و منگول همان داستانی که گرگ میگفت "منم منم  
 مادرتون غذا آوردم براتون" را خواند و اینبار دختر خوابید  
 پری گفت :

آخی چقدر ناز خوابیده.

دستهای پری را گرفتم و گفتم :

پری جان دختر نخوابیده. از گرسنگی مرده.

من و پری مار مدتها در آنجا نشستیم و صحبت نکردیم.

دختر را به خاک سپردیم و پری تا شب برایش کتاب خواند. شب آتش روشن  
 کردیم و به هم نگاه کردیم . به وسایلی که خریده بودیم نگاه کردیم. به خانه  
 دخترک که دیگر مال ما بود نگاه کردیم . به آتش نگاه کردیم و یادمان نرفت  
 به آسمان ، خاک و آب نگاه کنیم و دنیا داشت به خودش نگاه میکرد. و  
 آسمان خوابیده بود.

صبح پری گفت :

غروب کاملا تغییر خواهم کرد ، باید تصمیم بگیرم.

گفتم :

خب؟

گفت :

ببین موهایم یک دست شده است . پولکهایم ریخته . پوستم روشن تر شده و چشمهایم زیباتر .

گفتم :

میبینم . هر روز زیباتر میشوی .

پری گفت :

بنظرت فردا که کاملا تغییر کردم چطور آدمی میشوم؟

گفتم :

نمیدانم

- آیا شبیه زنی که بخاطر همسرش میخواست پرواز کند میشوم؟

- نمیدانم

- ممکن است شبیه زنی شوم که آواز میخواند؟

- نمیدانم

- پس حتما شبیه مردی میشوم که قهوه میخورد و به من گفت خوشمزه .

- باور کن نمیدانم

- یعنی امکان دارد شبیه دلبری شوم که پای گیوتین فریاد میزد " پری خوب است

چون زیباست و... "؟

- شاید بشوی . فقط شاید

گفتم :

پری ممکن است حتی شبیه زنی بشوی که در بازار دیدی اما فقط ممکن است - پس ممکن است شبیه دختری شوم که خانه اش را بخشید ، از گرسنگی مرد و عاشق کتاب بود.

نمیدانستم چه پاسخی بدهم اما گفتم :

ممکن است شبیه همه مردم دنیا شوی. اما فقط ممکن است.

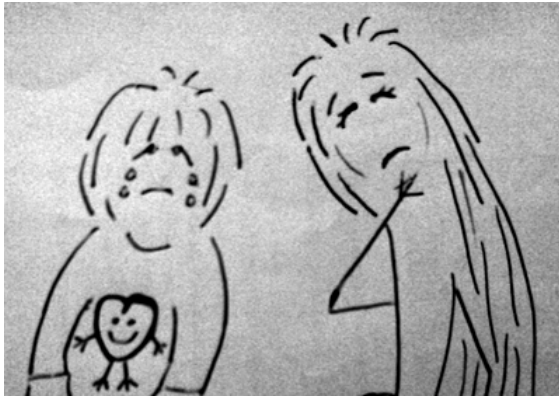
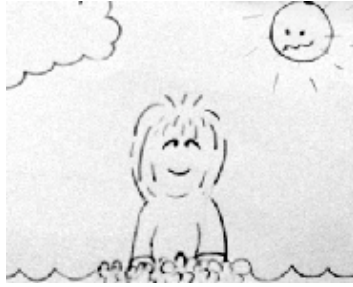
پری مار آرام دستانم را گرفت و به سمتی رفتیم که از بازار گذشتیم ، از کنار زن با کفشهای پاشنه دار گذشتیم ، از میدان شهر و از کنار گیوتین گذشتیم و حتی از کنار کافه ، مرد کتاب خوان ، زن خواننده ، مرده قهوه خور و آپارتمان گذشتیم و آخرین جایی که از آن گذشتیم قصر مرد ثروتمند بود. کنار دریا ، دنیا داشت به ما توجه میکرد و دریا روبروی ما ایستاده بود. و آخرین جمله ای که از پری مار شنیدم خیلی ساده بود :

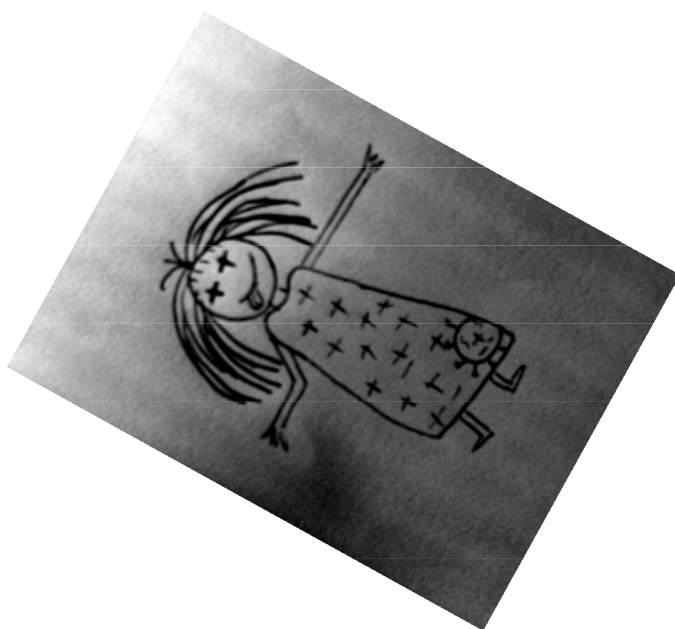
"اگر به دریا بروم فقط یک چیز میشوم"

پری مار به دریا پرید و ترجیح داد مار باشد و من که سالها پس از آن از خط مرزی ساحل فراتر نرفته ام میان دریا ، خاک و آسمان گیر کرده ام و هنوز نمیدانم چه کسی هستم و تنها شعر میخوانم :

اگر از پشت نسیم  
 اگر از لای درختان  
 اگر از پای تماشا آمد  
 لیک آراسته بود از همه خاطر همه خاک  
 و اگر از نفسش گریه سوری میساخت  
 لیک نامش به دل آراسته بود  
 نیک آمد تا راه  
 نیک از راه برفت  
 لیک ماندیم چنین ما بی نقش  
 لای این سبزترین چاله نور  
 پشت خاکستر شرم  
 لیک ماندیم چنین ما بی نقش







امیدوارم از خواندن این کتاب راضی بوده باشید ، لطفا نظرات و پیشنهادات خود را در مورد آثارم از طریق sms یا email که در ابتدای کتاب درج شده ارسال نمایید.

در صورتی که از خواندن این کتاب لذت بردید و در صورت تمایل هزینه کتاب را به مبلغ هزار تومان به شماره حسابم واریز نمایید و اگر هم واریز ننمودید در هر حال برای شما آرزوی موفقیت دارم.

شماره حساب :

۵-۷۷۹۲۲۰-۸۰۰

بانک پارسیان

به نام : محسن قانونی صابر

شماره کارت جهت عملیات کارت به کارت :

۶۲۲۱۰۶۱۰۲۹۴۷۱۶۴۸